

نقل قول‌ها در جلسه‌ی سی و سوم

شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

۶ تیرماه ۱۴۰۲

دعا و شفاعتِ دقوقی در خلاصِ گشتی

(۲۰۵) چون دقوقی آن قیامت را بدید
گفت: «یارب! منگر اندر فعل‌شان!
خوش سلامت‌شان به ساحل بازبر!
ای کریم و ای رحیم سَرمدی!
ای بداده رایگان صد چشم و گوش!
(۲۱۰) پیش از استحقاق بخشیده عطا
ای عظیم! از ما گناهانِ عظیم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم
حُرْمَتِ آن که دعا آموختی

رَحْمِ او جوشید و اشک او دوید
دست‌شان گیر، ای شه نیکونشان!
ای رسیده دست تو در بحر و بر
درگذار از بدسگالان این بدی!
بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش!
دیده از ما جمله کُفران و خطا
تو توانی عفو کردن در حریم
وین دعا را هم ز تو آموختیم
در چنین ظلمت چراغ افروختی».

(۲۱۴) هم‌چنین می‌رفت بر لفظش دعا
اشک می‌رفت از دو چشمش، و آن دعا
آن دعای بی‌خود آن خود، دیگر است
آن دعا حق می‌کند؛ چون او فناست
واسطهٔ مخلوق نه اندر میان

آن زمان چون مادرانِ باوفا
بی‌خود از وی می‌برآمد بر سَما
آن دعا زو نیست، گفتِ داور است
آن دعا و آن اجابت از خداست
بی‌خبر ز آن لابه کردن جسم و جان



زیبایی چنان تأثیرگذار است که می‌تواند باعث بی‌خودی شود:

آن زنان مصر اندر بی‌خودی زخم‌ها خورده، نکرده وای وی

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۹۲۲)



شهوت نیز از مسائلی است که می‌تواند باعث بی‌خویشی شود:

حاصل، اینجا این فقیه از بی‌خودی
چه سقایه؟ چه ملک؟ چه آرسالان؟
نه عَفیفی ماندش و نه زاهدی ...
چه حیا؟ چه دین؟ چه بیم و خوفِ جان؟

(مثنوی، د ۶ / ۳۹۶۰ - ۳۹۵۷)



شخص در حال بی‌خودی به کاشتن و درودن یعنی به امور معمولی زندگی کاملاً بی‌توجه می‌شود:

خراب و مست شوم در کمالِ بی‌خویشی
به گفت هیچ نیایم، چو پُر بُود دهنم
نه بَدْرَوم، نه بکارم، چه خوش بود به خدا!
سِرِ حدیثِ نخارم، چه خوش بود به خدا!

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۱۹)



بی‌خودی یک وضعیت موقتی است و شخص بالاخره برای انجام وظایف خود از آن بیرون می‌آید:

خیز دلا و خلق را سوی صبح بانگ زن
گر چه ز دوش بی‌خودی، بی سرو پا افتاده‌ای

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۴۶۶)



شخص بی‌خویش شادی را از غم تشخیص نمی‌دهد:

یکی مطرب همی‌خواهم در این دم
حریفی نیز خواهم غم‌گساری
که نشناسد ز مستی زیر از بم
ز بی‌خویشی نداند شادی از غم

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۵۰۵)



اندیشه‌ای که بر اثر بی‌خویشی، از خودبینی رهایی یافته و آلودگی‌های خود را از دست داده است، پرستیدنی

می‌شود:

میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه ...
همه غیبش مصور شد، زهی سرمست اندیشه!
که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه؟ ...
گمان دارد که در گنجد به دام و شست اندیشه
تو مر هر نقش را مپرست و خود پپرست اندیشه

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۲۹۷)



کسانی که به بی‌خویشی می‌رسند، ظاهراً خاموش‌اند، اما در کمال آگاهی و دانایی هستند:

تو از نقصان و از بیشی نگویی چند اندیشه
چه دریاها که می‌نوشند، چو دریاها همی جوشند
در آ در دین بی‌خویشی که بس بی‌خویش خویشانند
اگرچه خود که خاموشند، دانااند و می‌دانند

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۵۷۹)



«در صفت آن بی‌خودان که از شرِّ خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق همچون ستارگان
که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوفِ آفت و خطر نباشد»:

ابر را سایه بیفتد بر زمین
بی‌خودی بی‌ابری است، ای نیک‌خواه
باز چون ابری بیاید رانده
از حجابِ ابر نورش شد ضعیف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد
لطفِ مه بنگر که این هم لطفِ اوست
مه فراغت دارد از ابر و عُبار
ابر ما را شد عدو و خصم جان
ماه را سایه نباشد همنشین
باشی اندر بی‌خودی چون قُرصِ ماه
رفت نور، از مه خیالی مانده
کم ز ماهِ نو شد آن بدرِ شریف
ابر تن ما را خیال‌اندیش کرد
که بگفت او ابرها ما را عدوست
بر فرازِ چرخ دارد مه مدار
که کند مه را ز چشم ما نهان

(مثنوی، د ۵ / ۶۹۰ - ۶۸۲)



مولانا در عین بی خودی، از خدا درخواست می کند که او را بی خودتر کند:

بی خود شده‌ام لیکن بی خودتر از این خواهم با چشم تو می گویم من مست چنین خواهم

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۵۶۹)



در حالت بی خودی این ما هستیم که محبوب را در آغوش می کشیم، اما اگر بی خودتر شویم، آن گاه است
که محبوب ما را در آغوش می کشد:

بی خودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار تا بگیرد در کنار خویش یارت، ساقیا! ...
گاه تو گیری به بر در یار را از بی خودی چون که بی خودتر شدی، گیرد کنارت ساقیا!

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۴۹)



بایزید بسطامی:

«از بایزیدی بیرون آمدم، چون مار از پوست. پس نگه کردم، عاشق و معشوق را یکی دیدم؛ که در عالم
توحید همه یکی توان دید.»

(تذکرۃ الاولیاء، چاپ دکتر استعلامی، ص ۱۶۵)



ابوسعید ابوالخیر:

«حجاب میان بنده و خدای، آسمان و زمین نیست. عرش و کرسی نیست. پنداشت و منی تو حجاب است، از میان برگیر و به خدای رسیدی.»

(اسرار التوحید، ج ۱ / ص ۲۸۸)



ابوسعید به دعا از خدا چنین می خواست:

«بار خدایا! ما را ما نمی باید. ما را از ما نجات ده.»

(اسرار التوحید، ج ۱ / ص ۳۵)



بی خویشی یعنی بی نفسی؛ زیرا که تنها مانع میان انسان و خدا نفس انسان است:

«پیش او دو انا نمی گنجد. تو انا می گویی و او انا. یا تو بمیر پیش او، یا او پیش تو بمیرد تا دویی نماند. اما آن که او بمیرد امکان ندارد نه در خارج و نه در ذهن که و هو الْحَيُّ الَّذِي لَا يَمُوتُ. او را آن لطف هست که اگر ممکن بودی برای تو بمردی تا دویی برخاستی. اکنون چون مردن او ممکن نیست تو بمیر تا او بر تو تجلی کند و دویی برخیزد.»

(فیه ما فیه، ص ۳۸)



خودپرستی حالتی نامبارک است:

خویش و بی خویشی به یک جا کی بود	هر گلی کز ما بروید، خار ماست
خودپرستی نامبارک حالتی است	که اندر او ایمان ما انکار ماست

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۴۲۹)



جنید بغدادی:

«خدای تعالی سی سال به زبان جنید سخن گفت با خلق و جنید در میانه نه و خلق را خبر نه».

(تذکره الاولیاء، چاپ دکتر استعلامی، ص ۳۶۸)



بی خودی، حتی بیخودی ناشی از شراب انگوری، یک موقعیت مرزی است و همه نقاب‌ها و نفاق‌ها و هویت‌های کاذب و ترس‌ها را کنار می‌زند و اجازه می‌دهد، درون انسان به بهترین شکل آشکار شود:

نه همه جا بیخودی شر می‌کند	بی‌ادب را می‌چنان تر می‌کند
گر بُود عاقل، نکوفر می‌شود	ور بُود بدخوی، بتر می‌شود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند	بر همه می‌را مُحرم کرده‌اند

(مثنوی، د ۴/ ۲۱۵۶ - ۲۱۵۸)



اسپایرا:

«در هر یک از ما، در مقام حسِ «خودم بودن»، احساس هستی یا شناخت نابِ «من هستم»، می‌درخشد. این شناخت به «ناب» وصف می‌شود؛ چون پیش از محدود شدن با محتوای تجربه، خالی از هر ویژگی ابژکتیو است. این شناخت شفاف، تهی، ساکت و در صلح است ... وقتی پرده سینما با تصویری رنگین می‌شود، «ماهیت» شفاف و اصلی آن از بین نمی‌رود؛ فقط موقتاً با آن محدود می‌شود. وقتی آن رنگ محو می‌شود، چیز جدیدی برای پرده سینما رخ نمی‌دهد؛ پرده فقط رنگ موقتی را از دست می‌دهد و وضعیت شفاف طبیعی‌اش ظاهر می‌شود ... وقتی ما از ویژگی‌های گوناگون حاصل از تجربه رها می‌شویم، همه آن چیزی که باقی می‌ماند عریان می‌شود، و آن هستی آگاه است».

(خودم بودن، ترجمه مینا درفشی، ص ۴۳. زیر چاپ)



مادام که هویت‌های کاذب را رها نکنیم، خود را نمی‌یابیم. برای دستیابی به این منظور لازم است صفات و ویژگی‌هایی را که به خود بر بسته‌ایم، رها کنیم:

گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو!
در ریاضت آینه بی زنگ شو!
خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا بینی ذات پاک صاف خود

(مثنوی، د ۱ / ۳۴۶۰ - ۳۴۵۷)



ما در بی‌خودی است که می‌توانیم خود را بیابیم:

جهد کن در بی‌خودی خود را بیاب
زودتر! و الله أعلم بالصواب

(مثنوی، د ۴ / ۳۲۱۸)



سعدی:

تو را با حق آن آشنایی دهد
که از دست خویشت رهایی دهد؛
که تا با خودی، در خودت راه نیست
وز این نکته جز بی‌خود آگاه نیست

(کلیات سعدی، چاپ استاد مظاهر مصفا، ص ۳۵۴)



حافظ:

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم

(دیوان حافظ، ص ۲۸۵)



بی‌خودی باعث می‌شود انسان خود راستینش را بیابد و به خود شادمان باشد:

رفتم ز دستِ خود من، در بی‌خودی فتادم در بی‌خودیِ مُطلق، با خود، چه نیک شادم!

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۶۸۸)



بی‌خودی انسان را به حقیقت می‌رساند و باخودی انسان را در ظواهر متوقف می‌کند:

از خودی بیرون رویم، آخر کجا؟ در بی‌خودی بی‌خودی معنی است معنی، باخودی‌ها نام نام

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۵۸۳)



کسی که به بی‌خودی برسد، آداب و رسوم را رعایت نمی‌کند و برای او شاه و گدا و عام و خاص معنایی ندارد:

به من نگر که در این بزم کمترین عامم ز بی‌خودی نشناسم ز خاص تا عامی

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۳۰۵۹)



بی‌خویشی شخص را از درون توانگر می‌کند:

ملک مستی و بیخودی داری ترک سودای ملک سنجر گیر

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۱۶۲)



اگر کسی بی‌خودی را تجربه کند، یا دست کم از ارزش بی‌خودی آگاه باشد، همه شکوه و شوکت‌های

دنیایی در چشم او بی‌فروغ می‌شوند:

بی‌خودی را چون بدانی، سروری کاسد شود
خوش بود ظاهر شدن بر دشمنان بر تخت ملک
ای سَرِّ و سروری‌ها خاک پای بی‌خودی
لیک آن‌ها هیچ نبود جان به جای بی‌خودی

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۷۷۵)



بی‌خویشی عرفانی انسان را به فراسوی دوگانه‌هایی مانند کفر و ایمان می‌برد:

آفتابا سوی مه‌رویان شدی
چرخ را چون ذره‌ها بر هم زد
آتشی در کفر و ایمان شعله زد
چون بگستردی تو دینِ بی‌خودی

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۹۰۷)



باخودی باعث درد و رنج و انسان را به شدت ضعیف و آسیب‌پذیر می‌کند، در مقابل، بی‌خودی موجبات شادی و خوشی و نیک‌بختی انسان را فراهم می‌آورد و او را نیرومند و روین‌تن می‌کند:

آن نفسی که باخودی، یار چو خار آیدت
و آن نفسی که بی‌خودی، یار چه کار آیدت؟
آن نفسی که باخودی، خود تو شکار پشه‌ای
و آن نفسی که بی‌خودی، پیل شکار آیدت
آن نفسی که باخودی، بسته ابرِ غصه‌ای
و آن نفسی که بی‌خودی، مه به کنار آیدت
آن نفسی که باخودی، یار کناره می‌کند
و آن نفسی که بی‌خودی، باده یار آیدت
آن نفسی که باخودی، همچو خزان فسرده‌ای
و آن نفسی که بی‌خودی، دی چو بهار آیدت

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۳۲۳)



بی‌خودی سپری است که از آدمی در برابر غم‌ها محافظت می‌کند:

چو آدمی، به غم، آماج تیر را ماند
ندارد او، جز مستی و بی‌خودی، جوشن

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۰۷۴)



عقل با همه ارزشی که دارد، به گرد شخص بی خویش نمی‌رسد:

بدار دست ز ریشم که باده‌ای خوردم	ز بی‌خودی سر و ریش و سبال گم کردم
ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه	به پیشگاه خرابات روی آوردم
خرد که گرد برآورد از تک دریا	هزار سال دود، درنیابد او گمدم
فراخ‌تر ز فلک گشت سینه تنگم	لطیف‌تر ز قمر گشت چهره زردم

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۷۲۲)



بی‌خویشی سرعت سیر و سلوک انسان را بسیار بیشتر می‌کند:

در شب معراج شاه از بی‌خودی	صدهزاران ساله ره را کرده طی
برشکن از باده‌های بی‌خودان	تخته‌بندی ز استخوان و عرق و پی

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۹۲۲)



باخودی انسان را عقب می‌اندازد و مانع سلوک او می‌شود، اما بی‌خودی به سرعت او را به مطلوب می‌رساند:

تا مست نیست، از همه لنگان سپس‌تر است	در بی‌خودی به کعبه به یک گام می‌رود
--------------------------------------	-------------------------------------

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۸۶۵)



بی‌خودی باعث وصال می‌شود و به محض این که انسان به خود برمی‌گردد، می‌بیند که او در سویی و معشوق

در سویی دیگر:

غلام بی‌خودی ز آنم که اندر بی‌خودی آنم چو باز آیم به سوی خود، من این سویم، تو آن سوئی

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۵۵۳)



بی‌خودی انسان را شایسته دریافت اسرار می‌کند:

گر بی‌خودی ز خویش، همه وقت وقت تو است گر نی به وقت آی؛ که اسرار نازک است

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۴۴۷)



شخص بی‌خود از همه اغراض نفسانی تهی است؛ بنابراین مسئولیتی متوجه او نیست:

پس خودی را سر ببر، ای دُو الْفَقَار! بی‌خودی شو، فانی، درویش‌وار!
چون شدی بی‌خود، هر آن‌چه تو کنی «مَرَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ»، ایمنی
آن ضمان بر حق بود، نه بر امین هست تفصیلش به فقه اندر مبین

(مثنوی، د ۶ / ۱۵۲۹ - ۱۵۲۷)



کسی که به مقام «فنا و بیخودی» رسیده باشد، دعایش دعای خداست:

اشک می‌رفت از دو چشمش، و آن دعا بی‌خود از وی می برآمد بر سما
آن دعای بی‌خود آن خود دیگر است آن دعا ز او نیست، گفت داور است
آن دعا حق می‌کند، چون او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نه اندر میان بی‌خبر ز آن لابه کردن جسم و جان

(مثنوی، د ۳ / ۲۲۲۱ - ۲۲۱۸)



«در بیان آن که دعای عارفِ واصل و درخواستِ او از حق همچو درخواستِ حق است از خویشتن؛ که «کُنْتُ لَهُ سَمْعاً وَ بَصِراً وَ لِسَاناً وَ يَدَاً»، قَوْلُهُ: «وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ، وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى» و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است»:

آن دعا از هفت گردون درگذشت	کارِ آن مسکین به آخر خوب گشت
کآن دعای شیخ نه چون دعاست	فانی است و گفتِ او گفتِ خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند	پس دعای خویش را چون رد کند؟

(مثنوی، د ۵ / ۲۲۴۴ - ۲۲۴۲)



مولانا بی خویشی ولایت بسیار خوبی است، ولی به این سادگی‌ها فتح نمی‌شود:

بی خودی خوش ولایتی است، ولی زیر فرمان کس نمی‌آید

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۹۸۹)



به نظر مولانا، سلطانی شگرف لازم است تا در عین مستی، بتواند ادب را رعایت کند:

جمع صورت با چنین معنی ژرف	نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی، مراعات ادب	خود نباشد، و ر بُود، باشد عجب
اندر استغنا مُراعاتِ نیاز	جمع ضِدِّین است؛ چون گرد و دراز

(مثنوی، د ۳ / ۱۳۹۵ - ۱۳۹۳)



هیچ دور نیست که سالکان نوپا و عارفان ناتمام، در لحظات بی‌خویشی، رفتارهایی بی‌ادبانه انجام دهند یا سخنانی گستاخانه بگویند:

به مجلس تو اگر دوش بی خودی کردم تو عذرِ عقل زبونم از آن عذار بجو

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۲۴۷)



مولانا در ابیات زیر، از این که در عالم بی خویشی سخنان ناب‌جایی گفته است، احساس پشیمانی می‌کند و به شکلی لطیف عذر می‌خواهد:

مگردانید با دلبر به حق صحبت و یاری
وگر ناگه قضاء الله از این‌ها بشنود آن مه
هر آن چه دوش می‌گفتم ز بی خویشی و بیماری
خود او داند که سودایی چه گوید در شب تاری
گهی زیر و گهی بالا، گهی جنگ و گهی زاری
چو نبود عقل در خانه پریشان باشد افسانه

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۵۳۷)



ممکن است بی‌خودی باعث شود عارف اختیار خود را از دست بدهد و به افشای اسرار پردازد و این نشان‌دهنده‌ی خامی و نقصِ سالک است:

بس کن؛ که نُقلِ عیسی از بی‌خودی و مستی
در آخرِ ستوران در پیش خر کشیدی

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۹۵۰)



شمس تبریزی:

«مولانا را مستی هست در محبت، اما هشیاری در محبت نیست. اما مرا مستی هست در محبت، و هشیاری در محبت هست.»

(مقالات شمس تبریزی، د ۱ / ص ۸۰)



ممکن است شخصی شاید، با تظاهر به بیخودی، به فریفتن افراد ساده لوح بپردازد:

خاک در چشمِ مُرَوّت می‌زنی،	خویش را واله و عارف می‌کنی
در دلم گنجایِ جز الله نیست	که مرا از خویش هم آگاه نیست
این دل از غیرِ تَحیّر شاد نیست	آن چه دی خوردم، از آنم یاد نیست
در چنین بی‌خویشی‌ام معذور دار! ...	عافل و مجنونِ حَقْم، یاد آرا!
پس مُعافم از قلیل و از کثیر	سوی خود اعمی شدم از حق بَصیر
های هویِ مستیانِ ایزدی،	لاف درویشی زنی و بی‌خودی
امتحانات کرد غیرت امتحان	که زمین را من ندانم ز آسمان
هستیِ نفی تو را اثبات کرد	بادِ خرگَره چنین رسوات کرد

(مثنوی، د ۳ / ۶۸۰ - ۶۶۷)



مولانا در غزل زیر، با ردیفِ بی‌خودی، بسیاری از مباحث مربوط به بیخودی را مطرح کرده است:

شمع جان تابان مباح جز در سرای بی‌خودی	مرغ دل پران مباح جز در هوای بی‌خودی
تا بیفتد بر همه سایه‌های بی‌خودی	آفتابِ لطفِ حق بر عاشقان تابنده باد
نآید اندر چشم او آلا بلای بی‌خودی	گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی
از حلاوت‌ها که دیدم در فنای بیخودی	بنگر اندر من که خود را در بلا افکنده‌ام
در هوای بیخودی و از برای بی‌خودی	جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند
تا غباری درنیفتد در صفای بی‌خودی	عاشقا! کمتر نشین با مردم غمناک تو
تا بیابی ذوق‌ها اندر وفای بی‌خودی	باجفا شو با کسی کاو عاشق هشیاری است
ای سری و سروری‌ها خاک پای بی‌خودی	بی‌خودی را چون بدانی، سروری کاسد شود
لیک آنها هیچ نبود جان به جای بی‌خودی	خوش بود ظاهر شدن بردشمنان بر تخت ملک
خانه خالی کن ز خود، ای کدخدای بی‌خودی!	گر تو خواهی شمس تبریزی شود مهمان تو

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۷۷۵)



غزل دیگری در دیوان شمس هست که با ردیفِ دلنشینِ «چه شیرین است بی خویشی» سروده شده است. اگرچه همهٔ ابیات این غزل مستقیماً دربارهٔ بی خویشی نیستند، با این حال همین ردیف زیبا نشان می‌دهد که مولانا خاطرات خوشی از بی خویشی دارد. چهار بیت از این غزل زیبا را در اینجا نقل می‌کنیم:

اگر زهر است اگر شکر، چه شیرین است بی خویشی!	کله جویی، نیابی سر، چه شیرین است بی خویشی!
چو افتادی تو در دامش، چو خوردی بادهٔ جامش	برون آبی نیابی در، چه شیرین است بی خویشی! ...
چرا تو سرد و برف آبی، فنا شو تا شگرف آبی	غم هستی تو کمتر خور، چه شیرین است بی خویشی!
در این منگر که در دامم که پر گشته است این جامم	به پیری عمر نو بنگر، چه شیرین است بی خویشی!

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۵۰۴)